

# ابريشم و عشق

فاطمه ايمانی

تهران - ۱۳۹۹

پیشکش با عشق  
به همسفر زندگی و یار مهربانم

سرشناسه : ایمانی / فاطمه  
عنوان و نام پدیدآور : ابریشم و عشق ، فاطمه ایمانی  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 978-600-6893-54-9  
وضعیت فهرست‌نویسی : فپبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR :  
رده‌بندی دیویدی : ۸ فا ۶۲/۳  
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ \_ ۶۶۴۹۱۸۷۶

ابریشم و عشق

فاطمه ایمانی

ویراستار: فهیمه پوریا

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978-600-6893-54-9

## فصل اول - بهراد

نگاهمو از نقشه لوله شده‌ای که روی صندلی جلو کنار کیف لپ‌تاپم گذاشته بودم، گرفتم و به جاده خیره شدم. مدت‌ها بود که یه مسافت طولانی رو رانندگی نکرده بودم.

به حدی ذهنم درگیر ماجراهای چندوقت اخیر بود که نمی‌تونستم رو جاده و طبیعتش تمرکز کنم. چندان مهم نبود که کجا می‌رفتم و قرار بود با چه چیزی روبه‌رو بشم. چیزی که برام اهمیت داشت، برآورده کردن آخرین خواسته بابا بود.

قبل از پروازم از بخارست به ایران، مامان باهام تماس گرفت. مثل اینکه حال بابا این دفعه خیلی بد شده بود و دکترها علناً جوابش کرده بودن. دیگه شیمی‌درمانی هم بی‌فایده بود.

فکر اینکه امکان داره به زودی بابا رو از دست بدم باعث شد یک آن به خودم پیام و ببینم واقعاً کجای این دنیا ایستادم و چقدر از داشته‌های باارزشم تو زندگی دورم. بدون شک بابا با ارزش‌ترین چیزی بود که داشتم. منم مثل هر پسر دیگه‌ای مهم‌ترین سرمایه و پشتوانه‌ام حضور پدرم بود؛ اما در کنار همه اینا برام یه افتخار عمیق قلبی وجود داشت؛ اینکه پسر استاد همایون صدرنائینی طراح بزرگ فرش ابریشم بودم. بابا بیشتر از هر کسی تو زندگی برام قابل احترام و ستایش بود. نه فقط به خاطر هنرش، یه جورایی برام الگو بود.

با اینکه حدود دو سالی می‌شد به خاطر دخالت‌های مامان واسه خودم یه خونه مجردی تهیه کرده و مستقل شده بودم؛ اما هنوز خودمو به خونواده‌ام بخصوص بابا وابسته می‌دونستم.

این زندگی مجردی هم یه بهونه بود واسه لاپوشونی کارهایی که هر

نه اندوهی در چشمانم  
ونه ملالی در سرانگشتانم  
که نامت را می‌نویسم...  
چشم‌هایم  
در پيله‌ای از ابریشم و عشق  
خواب‌تورا می‌بینند  
شاید نخستین دیدارمان  
امروز باشد  
با سلامی در سکوت...<sup>(۱)</sup>

مرد جوونی با استفاده از امکاناتی که در اختیارش هست، می‌تونه انجام بده. البته من هرگز پامو از گلیمم درازتر نمی‌کردم؛ اما خب وقت‌گذرونی با رفقا و داشتن آزادی رو دوست داشتم. از گیر دادن‌های مامان هم دیگه خبری نبود.

لااقل واسه من که پا به بیست‌وهشت سالگی گذاشته بودم و تو دنیای کار حرفه‌ایم واسه خودم کسی بودم، دیگه دوره‌ی این سخت‌گیری‌های مادرانه گذشته بود.

حدود سه سالی می‌شد که به عنوان کارشناس، در بخش تحقیقات هواشناسی مؤسسه ژئوفیزیک دانشگاه تهران، مشغول به کار بودم. زندگی خلاصه شده بود تو سفرهایی که به مراکز و ایستگاه‌های هواشناسی کشور داشتم و به عنوان مدرس در طرح پودمانی آموزش کارورز و کارآموز این رشته خدمت می‌کردم.

البته گه‌گداری هم سفرهایی به خارج از کشور برای شرکت در جلسات و کنفرانس‌های بین‌المللی، به پستم می‌خورد که سفر اخیرم به بخارست یکی از همونا بود.

وقتی از اونجا برگشتم، یکراست به خونه پدریم سری زدم و مامان مثل همیشه با کلی غرغر ازم استقبال کرد. بهناز خواهر بزرگ‌ترم اونجا بود و طبق معمول داشت با دو تا وروجکش درسا و دنیا سروکله می‌زد. بعضی اخلافاش درست عین مامان بود و این منو واسه آینده‌ی اون دو تا نگران می‌کرد.

برخلاف انتظارم داریوش شوهرخواهرم رو اونجا ندیدم و از ندیدنش هم ناراحت نشدم. زیاد باهاش راحت نبودم. اختلاف سنی ده ساله و طرز فکر متفاوت‌مون باعث این فاصله بود.

بابا مثل همیشه پشت میز کارش ایستاده بود و از زوایای مختلف به نقشه‌ای که کشیده بود، نگاه می‌کرد. خیلی لاغر شده بود و پوست صورتش به خاکستری می‌زد. با دیدنم لبخند نیمه‌جویی روی لبش اومد.

— بالاخره اومدی پسر!

ناخودآگاه بغضی توی گلویم نشست و صدامو دورگه و خشن کرد.  
— سلام بابا.

دستاشو باز کرد و من دوباره همون بهراد پنج شش ساله شدم و به آغوشش پناه بردم، با این تفاوت که این بار بدن نحیف و چهره شکسته‌ی اون بین دستا و آغوش من پنهون شد. سرشو بالاگرفت و با لذت بهم نگاه کرد.  
— منتظر برگشتنت بودم. باید واسه‌ام یه کاری بکنی.

آب دهنم موقورت دادم تا این بغض لعنتی دست از سرم برداره.  
— چه کاری؟

منو به طرف میز کارش کشوند.

— این نقشه رو می‌بینی؟ دیگه تقریباً تموم شده. باید اینو به دست یه استاد فرش‌باف تو کاشان برسونی. دوست دارم آخرین طرح‌مو استاد رحیمی ببافه. این فرش رو واسه نمایشگاهی می‌خوام که قراره سازمان میراث فرهنگی به افتخار آثارم تو این سی سال اخیر برگزار کنه. دلم می‌خواد تا زنده‌ام، این نمایشگاهو ببینم و خودم توش حضور داشته باشم. این اثر هم می‌شه آخرین کارم و یه جورایی امضای پای این تلاش سی ساله‌ام.

به نقشه فرش‌نگاهی انداختم. خودم تا حدودی از اون سر درمی‌آوردم. زمینه و حاشیه بر اساس نقشه مرسوم فرش‌کاشان بود. ترنج مرکزی با نقش هندسی لوزی شکل متمایل به بیضی از تعداد زیادی ترنج متحدالمرکز درست شده بود و اسلیمی‌های گل‌دار در تمام سطح زمینه وجود داشت. حاشیه اصلی هم به عادت همیشه شامل نقش‌های درشتی بود.

— تاروپودش هم قراره از ابریشم باشه؟

— آره، هم پرز، هم تاروپود. رنگ نخش هم از رنگای طبیعیه. با آقای شریفی که از دوستای قدیمی و یکی از کارکنان خانه فرش‌کاشانه، صحبت کردم. قراره واسه تهیه مواد اولیه کمکت کنه. یه فرش نه‌متریه.

بینم بهراد، می‌تونی برام این کارو بکنی؟

نگاه غمگینی به چشماش انداختم و با خودم گفتم: «می‌تونم نکنم بابا؟ این آخرین خواسته.»

به سختی سرمو تکون دادم و اون به حرفش ادامه داد:

– مزاحمت زیادی برات ندارم، فقط می‌ری کاشان و با استاد رحیمی قرارداد می‌بندی. قرار شده آقای شریفی همه چیو آماده کنه. موقع بستن قرارداد هر جور که استاد خواست، باهاش راه بیا؛ اما تأکید کن فرصت‌مون کمه. گره اول رو که زدن، تو برگرد. من خودم تلفنی از شریفی می‌خوام دنبال کار بافت فرش باشه.

خیلی بی‌مقدمه گفتم:

– شما نگران نباش. من خودم رو کار نظارت می‌کنم.

بابا با نگرانی پرسید:

– پس مأموریت‌های کاریت چی می‌شه؟

– یه جور ی حلش می‌کنم. شاید با استاد علی‌اکبری حرف زدم و ازش خواستم مأموریت‌های این دو سه ماه اول سال رو برام نزدیک‌تر و کوتاه‌تر انتخاب کنه که بتونم هفته‌ای یه بار به کاشان سر بزوم.

زیر لب با خشنودی زمزمه کرد:

– خیلی خوبه. خیال‌مو راحت کردی. فقط بهرادجان، هر طور می‌تونی راضیش کن مهلت تحویل کارش رو کمتر کنه. من فرصت چندانی ندارم.

– بابا!

اعتراض خودخواهانه‌ام لبخند غمگینی رو لبش آورد.

– می‌تونم از این حقیقت فرار کنم یا حتی نادیده‌اش بگیرم؟

برای اینکه این بحث ناامیدکننده رو عوض کنم، ناشیانه پرسیدم:

– حالا چرا استاد رحیمی؟

با کمی مکث گفت:

– اینو بهش بدهکارم. قول داده بودم آخرین طرح‌مو اون ببافه.

نفس عمیقی کشید و از کنارم گذشت تا روی تختش بشینه. همون‌طور مات پشت میز ایستادم و متفکرانه به نقشه خیره شدم. نمی‌خواستم باور

کنم این آخرین طرح اون!

\*\*\*\*\*

زانتیای نقره‌ای رنگی ازم سبقت گرفت و بدجوری جلو ماشینم پیچید. باعث شد بی‌اختیار فرمون رو کج کنم و ماشین کمی انحراف به راست پیدا کنه.

– ای بر پدرت...

صدای زنگ تلفن همراهم ادامه فحش‌مو تو دلم نگه داشت.

– الو، بگو.

صدای هرهر خنده کوروش بی‌اختیار لبخندی به لبم آورد.

– من کشته مرده این آداب معاشرتتم. قدیما یه سلام احوال‌پرسی رسم بود به گمونم.

– ببین آقا پسر خوب و مؤدب، من الان تو جاده‌ام. زود حرف‌تو بزنی چون نمی‌تونم حواس‌مو به رانندگی جمع کنم.

– توجاده؟! کجا داری می‌ری؟

از یه پراید مشکلی سبقت گرفتم و واسه راه دادنش به نشانه تشکر بوق زدم.

– تو راه کاشانم.

– داری می‌ری مأموریت؟

– آره... اما یه مأموریت شخصی.

با نگرانی پرسید:

– اتفاقی افتاده بهراد؟

این نگرانی و جدی شدن اصلاً به کوروش نمی‌اومد. اون صمیمی‌ترین دوستم و البته همکارم بود.

– چیز خاصی نیست. دارم می‌رم با یه استاد بافنده فرش تو کاشان قرارداد ببندم. پدرم ازم خواسته.

– ای بابا، پس چرا این قدر بی‌خبر؟ می‌گفتی ما هم در رکابت بودیم.

– دلت خوشه‌ها، کوروش! تو این مهدوی رو نمی‌شناسی؟ واسه جور

شدن مرخصی خودم کلی بالا پایین زدم. حالا یه کاره تو هم درخواست مرخصی می‌دادی دیگه عمراً واسه منم راضی می‌شد. در ضمن مشخص نیست کار من چند روز طول بکشه. اگه می‌اومدی از کار و زندگی می‌افتادی. راستی مأموریتی چیزی به پستت نخورده؟

— فعلاً که نه. البته یه دوره دو روزه تو زنجان بود که تا پیشنهاد شد، آقای چایی شیرین رو هوا زدش.  
نفس مو با حرص فوت کردم.  
— خوبه دیگه. هرچی مأموریت نزدیک و کوتاه‌مدته، این نوری باید بره.

کوروش با لحن بامزه‌ای جواب داد:

— آخ گفتمی. نمی‌دونی واسه جور شدنش چطور جلو اساتید پاچه‌خاری می‌کرد. حقا که لقب چایی شیرین برازنده شه.  
از آینه جلو متوجه حرکت یه سمند سفید شدم؛ که به نظرم، گشت‌نامحسوس اومد.  
— ببین، من دیگه نمی‌تونم صحبت کنم. رسیدم، بهت زنگ می‌زنم.  
— باشه، خداحافظ.

سریع گوشی رو، روی صندلی کناری پرت کردم. سمند اومد و ازم سبقت گرفت. ظاهراً اشتباه کرده بودم.

حوالی یازده صبح بود که وارد کاشان شدم. قبلاً یه چند باری اینجا اومده بودم و کمی هم خیابون‌ها رو می‌شناختم.

پرسون‌پرسون با آدرسی که از آقای شریفی داشتم، خونه‌شون رو پیدا کردم. یه خونه ویلایی قدیمی بود. زنگ رو زدم و بدون اینکه کسی جوابی بده، منتظر موندم. چند لحظه بعد پسر بچه هشت‌نُه ساله‌ای اومد درو باز کرد.

— بله، بفرمایین.

— سلام عموجون. اینجا خونه آقای شریفیه؟  
با لبخند سر تکون داد و منتظر به چشم‌خیره شد.

— خودشون هستن؟

— نه. رفته سرکار.

زن مسنی با چادر گل‌دار جلوی در اومد.

— بفرمایین آقا، کاری داشتین؟

— راستش من امروز با آقای شریفی قرار داشتم؛ اما هرچی به گوش‌شون زنگ می‌زنم، جواب نمی‌دن.

— با کدوم شریفی؟ پسر یا پدرش؟ آخه احسان صبح‌ها دادگاه داره، گوشیش معمولاً خاموشه.

به حالت نفی سر تکون دادم.

— نه، منظورم آقای شریفی بزرگ هستن.

— متوجه شدم. راستش صبح گفت یه جلسه‌ای تو خانه فرس دارن که طول می‌کشه. فکر نکنم بتونین قبل از ظهر پیداش کنین. شما آقای؟  
با ناراحتی سرم رو پایین انداختم.

— صدر هستم، پسر یکی از دوستای آقای شریفی.

— واقعاً شرمنده‌ام. مثل اینکه پیش شما بدقول شد.

— خواهش می‌کنم. این چه حرفیه؟ ایرادی نداره، همین‌جا تو ماشینم منتظرشون می‌مونم.

تعارف زد.

— تشریف بیارین داخل.

به طرف ماشین رفتم.

— نه مرسی، مزاحم‌تون نمی‌شم.

سوار شدم و صندلی مو خوابوندم. احتیاج شدیدی به یه چرت کوچیک داشتم.

\*\*\*\*\*

صدای برخورد دستی به شیشه ماشین باعث شد چشم‌امو باز کنم. مرد مسنی همراه اون پسر بچه بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.  
چشم‌امو مالیدم. با کوفتگی مختصری که تو بدنم احساس می‌کردم،

درو باز کردم.

— سلام آقای شریفی.

— سلام پسر. خوش اومدی. از حاج خانوم شنیدم کلی اینجا منتظر موندین. پیش تون خجالت زده شدم.

با لبخند نگاهش کردم. ریش یکدست سفید و صورت مهربونی داشت.

— این چه حرفیه؟ اتفاقاً این منم که شرمنده‌ام. براتون مزاحمت ایجاد کردیم.

دستش رو به پشتم گذاشت و منو به طرف در خونه راهنمایی کرد.

— تا باشه از این زحمتا. استاد به گردن ما بیشتر از این حق دارن.

بفرمایین داخل در خدمت تون باشیم.

— نه مرسی، من دیگه تو نمی‌یام. فقط اگه آدرس استاد رحیمی رو بدین، رفع زحمت می‌کنم.

لبخند پدرا نه‌ای زد و گفت:

— عجله نکن جوون. حاج خانوم تدارک ناهار دیدن. یه لقمه غذا با هم می‌خوریم و بعدش می‌ریم سراغ آقای رحیمی.

— آخه این جوریه که...

با مهربونی حرف مو قطع کرد.

— نترس، نمک‌گیری نمی‌کنه.

با خجالت سرمو پایین انداختم و یاالله‌گویان وارد شدم. همسر آقای شریفی جلو اومد و دوباره سلام و احوال‌پرسی کرد. نگاهی به اون خونه قشنگ و حیاط بزرگش انداختم که پر از گل محمدی بود. عطر غنچه‌های باز شده هوش از سرم می‌برد. باز هم اردیبهشت و مثل همیشه فصل گلاب‌گیری بود.

با راهنمایی آقای شریفی از پله‌ها بالا رفتم و وارد خونه شدم. مرد تقریباً جوونی جلو اومد و باهام دست داد. به نظرم اومد چند سالی ازم بزرگ‌تر باشه. آقای شریفی ما رو به هم معرفی کرد.

— پسر احسان... ایشونم آقای صدر، پسر استاد صدر بزرگ.

دوباره دست دادیم و صمیمانه گفتم:

— بهرادم.

خیلی رسمی گفتم:

— از آشنایی باهاتون خوشبختم.

به نظرم زیادی اتو کشیده اومد. شایدم تصورش این بود که ازم خیلی بزرگ‌تره که البته بعد از چیزی که آقای شریفی گفت، متوجه شدم تصورش پربیراه هم نبوده.

— این آقا پسر مهربونم که می‌بینین، کیان، نوۀ من و پسر احسانه.

چشمام از تعجب گرد شد. اصلاً به پسر آقای شریفی نمی‌اومد بچه‌ای به این سن داشته باشه.

سعی نکردم مثل احمق‌ها بهشون زل بزنم. خیلی عادی سر تکون دادم و دست نوازشی روی موهای کیان کشیدم.

بعد از خوردن ناهار خوشمزه‌ای که حاج خانوم تدارک دیده بود، یه استراحت کوتاه کردیم و بالاخره راهی خونه استاد رحیمی شدیم.

ماشین رو سر یه کوچه تنگ و پُرفرت‌وآمد پارک کردم. به نظرم اومد این منطقه زیادی شلوغه. آقای شریفی بی مقدمه گفت:

— اسم این محل کتیره. خود مردمش می‌گن لتر. دلم نمی‌خواد حرف نامربوطی در موردشون بزنم؛ اما درگیری و نزاع خیابونی تو این محل زیاده، ولی آدمای بامرامی هستن. لاقل ما درب‌جوشقانی‌ها باهاشون مشکلی نداریم.

لبخند عجولانه‌ای زدم و بدون اینکه در مورد حرفاش قضاوتی داشته باشم، همراهش شدم. انتهای کوچه جلوی یه در کرم رنگ ایستاد و زنگ زد. صدای کشیده شدن دمپایی رو سنگ‌فرش حیاط اومد و بعد صدای ناپخته‌ای که پرسید:

— کیه؟

— بی‌زحمت درو باز کنین.

یه پسر نوجوون چهارده پونزده ساله که تازه پشت لبش سبز شده بود، درو باز و با تردید نگاهمون کرد.

— با کی کار دارین؟

آقای شریفی تسبیح دانه یا قوتی شو داخل جیبش گذاشت و گفت:

— با بابات کار داریم. بگو اسدالله شریفی. خودش می شناسه.

پسرک سری تکون داد و برگشت. با نگرانی پرسیدم:

— مگه از قبل باهاشون هماهنگ نکردین؟

— نه، آخه از آقای رحیمی مدت‌ها بی خبر بودم. به خود استاد هم گفتم که فکر نمی‌کنم دیگه سفارشی قبول کنه. از رفقا شنیدم خودشو بازنشسته کرده.

— بفرمایین داخل.

صدای پسرک باعث شد نگاه متعجب‌مو از آقای شریفی بگیرم و به در خونه بدوزم. مرد میان‌سالی هم همراه پسر نوجوان بود.

— سلام شریفی جان، خوش اومدی. بفرما.

همراه آقای شریفی وارد شدم و استاد با گرمی از ما استقبال کرد. چهره تقریباً ظریف و ریزنقشی داشت. موهای جلوی سرش کم‌پشت بودن و یه خط اخم عمیق بین دو ابروش داشت. به نظرم درکل مسن‌تر از سنش دیده می‌شد. آقای شریفی با دست منو نشون داد و گفت:

— ایشون آقا بهراد، پسر استاد صدر هستن. استاد رو که می‌شناسی؟

استاد رحیمی تکون خفیفی خورد.

— مگه می‌شه نشناسمش؟ حال شون چطوره؟ خوبین؟

با ناراحتی سرمو پایین انداختم.

— والا چه عرض کنم؟

— آقا یوسف چرا مهموناتو تو حیاط نگه داشتی؟

سر بلند کردم و به زنی که میون چهارچوب در ورودی ایستاده بود، خیره شدم. به نظرم اومد همسرش باشه. استاد روبه ما کرد و گفت:

— شرمنده‌ام. بفرمایین تو.

وارد یه راهروی باریک شدیم و بعدش اتاق کم‌نوری که با یه دست مبل راحتی، یه جفت فرش دست‌باف شش متری و تلویزیون کوچیکی پر شده بود. با تعارف مجدد استاد نشستیم و اعضای خانواده‌اش که تا اون لحظه فقط شامل پسر نوجوون و همسرش می‌شدن، به ما ملحق شدن.

استاد رحیمی با بی‌قراری پرسید:

— نگفتی پسر، حال پدرتون چطوره؟

با کمی مکث گفتم:

— فعلاً خوبه؛ اما...

آقای شریفی حرفم رو قطع کرد.

— راستش رحیمی جان، ما رو استاد فرستاده و می‌خواد یه کاری براش انجام بدی.

خط اخم بین دو ابروی استاد کمی محو شد و با تعجب نگاهمون کرد.

— چه خدمتی ازم برمی‌یاد؟

این بار من رشته صحبت رو به دست گرفتم.

— قراره یه نمایشگاه به خاطر کارهای بابا برگزار بشه که یه جورایی از خدماتی که تو این سال‌ها برای این رشته و هنر داشته، قدردانی بشه. بابا مایله به عنوان حسن ختام کارش آخرین نقشه‌ای که کشیده بافته بشه، اونم فقط به دست شما.

— اما من... آخه چرا من؟!

به علامت ندونستن سر تکون دادم.

— نمی‌دونم. فقط بهم گفت اینو به شما مدیونه و قول داده بوده آخرین طرح شو شما بیافین.

قبل از اینکه استاد جوابی بده، صدای سلام گفتن ضعیفی به گوشم رسید و بعد ورود دختر جوون باریک‌اندامی که سینی چای رو تو دستاش گرفته بود، باعث شد ناخودآگاه سرمو بالا بگیرم و بهش زل بزنم. یه چادر گل‌دار سفید سرش بود که خیلی قشنگ صورت سبزه و ریزنقشش رو قاب گرفته بود. قدبلند به نظر می‌رسید و خیلی آروم و با اطمینان قدم



برمی داشت.

چای رو اول جلوی آقای شریفی گرفت و بعد از اینکه به استاد تعارف کرد، به طرف من چرخید. لبخند محوی روی لباس می درخشید و انگار نگاهش هزار سال با من آشنا بود. آروم سر تکون داد و سینی رو جلوم پایین آورد. بی اختیار دست پیش بردم و فنجان چای برداشتم. تا به خودم بیام، اون مثل یه نسیم خنک بهاره از کنارم گذشت و به طرف مادرش رفت.

باورم نمی شد از دیدنش این همه تحت تأثیر قرار بگیرم. اون نه زیبایی خاصی داشت نه اون قدر جالب توجه بود که بخواد از بهرادی که به قول کوروش حسابی سروگوشش می جنیید، دلبری کنه. واقعیتش این بود که اصلاً دلم رو هم نبرده بود فقط نمی دونم چرا برام این قدر آشنا به نظر می اومد... کجا دیده بودمش؟ هیچی به ذهنم نمی رسید. با ناامیدی سرتکون دادم و زیرچشمی اونو که کنار مادرش نشست، تحت نظر گرفتم. صدای استاد باعث شد به طرفش برگردم.

اما پسر، من نمی تونم این کارو بکنم.

بی اختیار پرسیدم:

— آخه چرا؟! من هر مقدار دستمزدی که بخواین، پرداخت می کنم.

دست هاشو جلو آورد و پشت و روش رو نشونم داد.

— ای کاش می تونستم؛ اما اینا دیگه توانایی ندارن حتی یه گره بززن...

جفت مچ دست هام آرتروز دارن. دو سالی می شه دیگه کار نمی کنم.

جمله آخر رو با ناراحتی گفت و سرشو پایین انداخت.

— اما بابا خیلی به این قضیه امیدوار...

بقیه جمله مو با دلخوری خوردم؛ اما نمی تونستم به همین آسونی سکوت کنم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

— راستش استاد، برای من گفتن این موضوع خیلی سخته؛ اما... بابا

داره روزای آخر زندگی شو می گذرونه و دیدن این فرش هم آخرین

خواستۀ اونه.

بغض به گلوم فشار آورد و باعث شد دوباره سکوت کنم.

— خیلی دلم می خواست؛ اما من از خودم مطمئنم که دیگه توانایی بافتن ندارم.

آقای شریفی گفت:

— این همه اش تقصیر کم کاری منه. باید از قبل با آقای رحیمی هماهنگ می کردم تا شما این همه راهو...

— من می بافم.

آقای شریفی ناخودآگاه سکوت کرد. همگی مون با تعجب به طرف اون دختر چرخیدیم.

— گلاره!

لحن توبیخ گر و پر از سرزنش آقای رحیمی باعث شد کمی جا بخورم؛ اما گلاره حتی یه ذره هم از جاش تکون نخورد. هنوزم اون لبخند مطمئن و حالا به نظرم یه جورایی مهربون رو لبش بود.

— بابا، من این فرشو می بافم.

— تو تجربه شو نداری.

— ولی نقشه خونیم حرف نداره. اینو خود شما گفتین.

آقای رحیمی با ناامیدی سر تکون داد.

— استاد قبول نمی کنه.

— آگه این استاد بفهمه من از پدرم خیلی بهتر می بافم چی؟

واقعاً از این همه جسارت و اعتماد به نفس دهنم باز مونده بود. آقای شریفی دخالت کرد.

— فکر نمی کنم استاد صدر همچین ریسکی کنه.

استاد رحیمی نگاه گذرایی به گلاره انداخت و روبه من گفت:

— تجربه دخترم در حد بافتن قالیچه و سجاده ست؛ اما من بهش اعتماد

دارم. اون درست می گه، کارش از من خیلی بهتره.

— بابا!

این بار لحن گلاره با سرزنش همراه بود. روبه من کرد و خیلی جدی